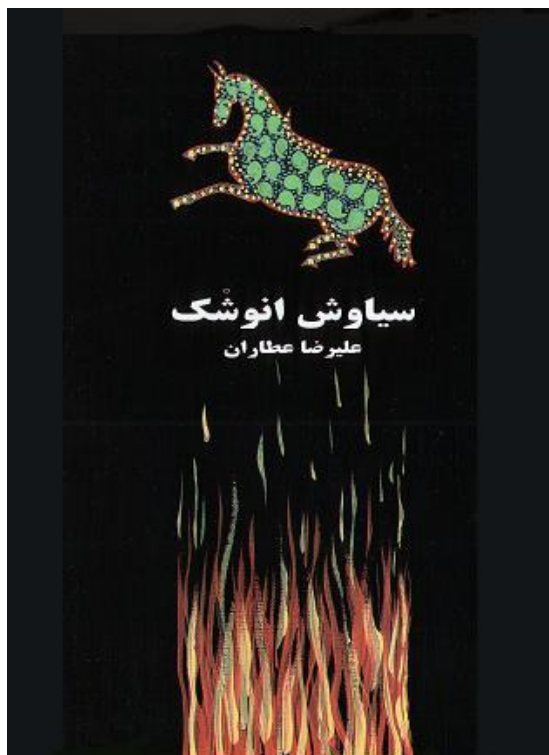




به همین قلم:

واکسی «داستان کوتاه»

بررسی جنبش های اجتماعی معاصر «تحقیقی»

غروب خروشاوانان «داستان کوتاه»

سکولاریسم، ایدئولوژیگرایی و... «مقاله»

www.aliaram.com

سیاوش انوشک

«رمان تاریخی - جلد اول»

علیرضا عطاران «علی آرام»

چاپ دوم : با تجدید نظر کامل

چاپ و نشر: نوید - بازارچه کتاب مشهد

فیلم و زینگ : موسسه شایان - خیابان جم

طرح جلد: حمید مقدم

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ و انتشار محفوظ است.

چند سال پیش، بنا به درخواست یک مرکز فرهنگی، اقدام به تهیه طرحی تحقیقی در باره نقش دین و اساطیر تاریخی در جامعه ایران نمودم که سنگ بنای کتاب حاضر گردید.

باید گفت تاریخ ایران از گذشته‌های دور؛ سرشار از رمز و راز و شگفتی و پیچیدگی بوده است. سرزمینی که در طول وقایع بی‌شمار چند هزار ساله، با یورش‌ها و تاخت و تاز نیروهای بیگانه، هم‌چنان زنده و پابنده مانده و به حیات خود ادامه داده است. مهمتر از آن دیگر تمدن‌ها، فرهنگ‌ها و کیش‌ها را به روش خاص ایرانی از این سرزمین رانده است، مگر دورانی که با استیلای اعراب «تازیان» و فروپاشی امپراتوری ساسانی بوجود آمد. از این دوران ایران دچار دگرگونی بنیادی گردید. هویت ایرانی در تمامی ابعاد: قومی، دینی، ملی، میهنی، زبانی و فرهنگی دچار از هم‌پاشیدگی گردید.

پیش از این همه چیز ما در وحدت کامل بود، خط و زبان، آیین و مراسم، فرهنگ و تمدن، حتی دین و حکومت، اما با ورود اسلام دارای دوچهره شدیم، بین مسلمانی و ایرانی سرگردان شدیم، زندگی ما دارای اندرونی و بیرونی شد. زبان‌مان پارسی و خط‌مان عربی، چون ناچار شدیم ساز و آواز را کنار بگذاریم، عرفان و رقص و سماع را بوجود آوردیم. با نابودی بناها - چه آتشکده‌ها و قصرها - معماری ما بسوی مساجد و کاشی‌کاری کشیده شد. از همه مهمتر آیین و اساطیر ملی و ویژه دینی ما لطمه خورد. با اینکه آیین توحیدی و یکتاپرستانه - زرتشت - را داشتیم، حتی کیش‌هایی چون: مانی و مزدکی و زروانی که پیروان بی‌شماری هم داشتند، هیچ‌یک را نگه نداشتیم. بر خلاف یهودیان و مسیحیان - حتا ارامنه که دین و آیین خود را حفظ کردند - ما آیین پاک زرتشت را رها کردیم و تن به پذیرش اسلام دادیم، اما مانند دیگر مسلمانان اسلام را درست نپذیرفتیم، بلکه گرد خاندان پیامبر حلقه زده و تشیع را برگزیده و آنرا با باورهای خودمان درآمیختیم. (امام حسین را جای سیلوش، تعزیه‌خوانی را جای سیلوش خوانی، شخصیت پرستی را در غلو امام علی، سلطنت را در امامت، اختیار - یکی

از اصول زرتشتی - را در عدل و سوشیائس «منجی موعود» را در امام زمان جستجو کردیم.

این دو گانگی هویت، آگاهانه و بنا به ضرورت بود یا آن را باید در عواملی چون؛ شکست نظامی - سیاسی از تازیان، کشت و کشتار و جنگ های دراز مدت و مهمتر از همه سختگیری دشمن در دریافت جزیه و مالیات های سنگین جستجو کرد، پاسخ به این پرسش ها و دیگر مواردی از این دست، وادارم کرد پنج سال تحقیق سخت و دشوار را بر خود هموار کرده و در حد توان و بضاعتم به آن بپردازم.

در این جلد سعی کردم به بررسی اوضاع اجتماعی، اقتصادی و سیاسی واپسین سال های امپراتوری ساسانی بپردازم، بدون این که بخواهم هیچ واقعه مهمی اعم از: جنگ ها و شورش ها، انقلاب ها و سرکوب ها، توطئه ها و مبارزه ها، دوستی ها و دشمنی ها، پیروزی ها و شکست ها را از نظر دور بدارم. ضمن این که نگاهی داشتم به اسطوره ها و آئین هایی که میان مردم رواج داشت، با مناسبات طبقاتی و روابط آن، رابطه حکومت ساسانی با همسایگان، مناسبات دربار، دین رسمی مردم - مزدیسنا -، شیوه زندگی مردم فرودست و همه آن چیزی که تمدن ساسانی را - با همه نیکی ها و بدی ها - بوجود آورده بود.

برای این که بتوانم بهتر و عینی تر شرایط اجتماعی و فرهنگی آن مقطع را تجسم بخشم، از روش ترکیب تاریخی سود جست، چرا که تحلیل تاریخ - که متأسفانه چنین شیوهی در جامعه ما مسلط است - همیشه در جهت منظور و مقصود خاصی به رشته تحریر آمده است. حتا تاریخ تفکیکی که به بررسی یکی از فعالیت های اقتصادی، سیاسی، فلسفی، دینی، هنری، ادبی و... پرداخته و مقطعی از تاریخ را بصورت مجزا و جداگانه مورد بررسی قرار می دهد، چاره ساز و سودمند نبوده است. پس با ترکیب وقایع تلاش کردم به عمق زوایای تاریک روابط اجتماعی نفوذ کرده و به بررسی رویدادها و وقایع و شرایط مشترک و بازتاب تأثیرات متقابل آن بپردازم، شاید تصویری زنده و در عین حال نزدیک به واقعیت از جامعه آن عصر ارائه داده باشم.

خواستم سرگذشت زندگی و تفکرات مردمی را بازگو کنم که برای استقرار آزادی و نفی استبداد و اختناق مبارزه‌ها کردند، از خود گذشتگی‌ها کردند، جان‌فشانی‌ها کردند، که ایران و ایرانی زنده بماند. آزادمردانی که سیاوش و باورهای ملی و دینی را داشتند و برای تحقق این باورها و گریز از دنیای جور و ستم و بی داد، بسوی سرزمینی دیگر قدم گذاشتند که آن جاشهر خوشبختی را بیابند.

روایت شخصت‌ها را متأثر از زندگی دو رادمرد اسطوره‌ی و ماندگار تاریخ قرار دادم، یکی قدسی ملی و افسانه‌ی «سیاوش» که در دل فرهنگ مردم ایران جای گرفته و روح آزاده‌اش در طول تاریخ جاودانه و انوشک‌وار همدم ایرانیان بوده است و دیگری آزادمرد نستوه «حسین» که جان خود را برای آرمان‌های الهی و انسانی نثار کرد و لقب شهید جاوید (انوشک) برانده‌اش گردید.

در این راستا ضمن برگزیدن قالب رمان «تاریخی» همه کوشش خود را بکار بردم که حوادث و رویدادهای تاریخی با وقایع کتاب تطبیق یابد. از منابع بسیار سود برده و ماحذ زیادی را جستجو کردم، تا درست‌ترین یافته را بازگو کنم و آنجا که دسترسی به مستندات تاریخی وجود نداشت، تخیل را - بدون اینکه لطمه‌ای به واقعیت بزند - با واقعیت درهم آمیختم.

در پایان امیدوارم خوانندگان لغزش‌ها و کاستی‌های کتاب را ببخشند. هم‌چنین از همه کسانی که به گونه‌ی در این راه مرا یاری دادند و مشوق بودند، به ویژه دوست خوبم سیامک شاهونه که در بیشتر بخش‌های آن از یاری او سود جستیم و نیز آقای عبدالرضا غضنفری که کارهای چاپ و لیتوگرافی را با دقت انجام داد سپاسگزاری می‌کنم.

فصل اول:

سپاس خدای را بر تو می گویم که زنده و پاینده است...
هر که را خداوند راهنمایی کند، او را گمراهی کننده ای نیست، و هر
که را خداوند بیدار گرداند، برای او راهنمایی نیست...
پس اسلام بیاور تا در امان باشی یا آماده شو، برای نبردی از جانب
خداوند و پیامبر او ...

بخشی از پیام، پیامبر اسلام به خسرو پرویز

یکی از واپسین روزهای پاییز سال ۶۲۶ میلادی، سپهبد مردان شیر مردان شاه، پاذگوسبان^۱ نیم‌روز^۲، به همراه آزادبه شهربان حیره و دسته‌ای سرباز چالاک تیزرو، از میان جاده کوهستانی به سوی دستگرد^۳ روان بودند. همراه آن‌ها پیرمردی رنجور و تکیده؛ سوار بر اشری دیده می‌شد که از زور سرمای کوهستان در خود مچاله شده بود.

شب‌ی شاهنشاه خوابی ترسناک دید و تا بامداد خواب به چشمانش نرفت. احتراماران^۴ کاهنان و خوابگزاران را فراخواند و خروشید: «این خواب شوم را دریابید و باز گوید!» آن‌ها درمانده و ناتوان خاموشی گزیدند. شاهنشاه با خشم بانگ زد: «عمری شما را چراندم و سیر کردم؛ که چنین ناتوان و درمانده بمانید.»

پس فرمان داد آن‌ها را به دژخیمان بسپارد. اما سالار احتراماران پا پیش گذاشت و گفت: «خدایگان... شتاب نکنید، آن کس که می‌تواند خواب خدای گان را بخواند، سایب پیشگو و خوابگزار یمنی است.»

مردان شیر با چهره استخوانی آفتاب‌سوخته و سیل‌های پرپشت، اندیشناک به فراسوی کوهستان چشم دوخت. او دریافته بود خواب‌ها و کابوس‌های خدایگان آشفستگی‌های فزونی برای ایرانشهر به همراه آورده است، بدتر از آن چنان به یاوه‌گویی کاهنان و خوابگزاران گوش می‌سپارد که اگر پیشگویی به زیانش باشد، باز آن را به کار می‌بندد. سال‌ها پیش پیشگویان او را از زندگی در تیسفون پرهیز دادند، پس برای همیشه پایتخت را ترک کرد و به دستگرد آمد. یا

۱- پاذگوسبان یا مرزبان، فرمانده یک بخش از چهار بخش سپاه امپراتوری ساسانی بود که هر چهار پاذگوسبان (شمال، جنوب، خاور و باختر) زیر نظر ایران سپاهید انجام وظیفه می‌کردند.

۲- نیم‌روز به سرزمین‌های جنوبی ایران (سیستان، کناره دریای عمان و خلیج فارس، خوزستان و نیز بخش‌های وسیعی از سرزمین کنونی عراق) گفته می‌شد و مرکز آن بابل بود. ضمن این که اعراب مسیحی که در حیره زندگی می‌کردند؛ خراج‌گذار ایران بودند و تابع امپراتوری بودند.

۳ - دستگرد پایتخت تابستانی خسرو پرویز بود و میان کرمانشاه و تیسفون قرار داشت. اکنون تنها بقایای آن مانده است.

۴ - ستاره شناسان و رمالان

زمانی که کاهن هندی پیشگویی کرد، یکی از نوه‌هاش او را برکنار خواهد کرد و تاج و تخت را خواهد ستاند، فرمان داد همه فرزنداناش را زندانی کنند و سال‌ها نگذاشت برای خود همسری برگزینند، که مبادا نوه‌دار شود.

رومیان دشمنان سوگند خورده ایرانشهر، از این خوی شاهنشاه سود جسته و با گستاخی، هر چندگاه به شهرهای مرزی یورش می‌آوردند. هنوز چند سالی نیست به آذربایجان تاختند و آتش پاک آذرگشسب را آلودند، اکنون نیز سخن‌ها پراکنده‌اند، در اندیشه شاه‌نبرد خود هستند. با نمایان شدن برج و باروی دستگرد؛ از اندیشیدن دست کشید و به رفتن خود شتاب داد. اسب‌ها نیز دریافتند و جان گرفتند.

پایتخت تابستانی شاهنشاه در میان باروی ستبر و پایدار کوهستان پنهان شده بود، برج‌های سر به آسمان کشیده با باروی پیچان و استوار، گویی ازدهایی است که گرد گوهری چنبره زده و از آن نگهبانی می‌کند.

مردان شیر از دیدن باروی شهر، ترس ناشناخته‌ی به جانش افتاد. می‌دانست کسان فزونی به درون شهر پا گذاشته بودند، اما هرگز بیرون نیامدند. برای این که بر سهش* خود چیره شود، دستی به سیل‌های پرپشت خود که ماهرانه یک‌نواخت شده بود کشید، شل گران‌بهای دارچینی‌ش را گردش پیچید و به آهستگی نجوا کرد: «به راستی خوی پادشاهان چنین است؛ به سخنان پیشگویان گوش می‌سپارند، فرزندان خود را زندانی می‌کنند، به چشمان آن‌ها میل می‌کنند، خوار و شکست خورده می‌شوند، باز به سوی اخترماران و کاهنان روی می‌آورند؟!» آوای گوش‌خراشی مانند برخورد جنگ‌افزار سپاهیان، او را بخود آورد. دروازه بزرگ گشوده شد و چند سوار پوشیده در زره و جوشن دیده شدند. در پی آن آوای گرم و آشنایی شنید. استفاذ جیلنوس فرمانده گارد شاهی، با پیکری ورزیده و تنومند، در جامه رزم به پیشواز او آمد.

هر دو از دیدن یکدیگر شاد شدند و مهربانانه دیگری را در برگرفتند. جیلنوس بیشتر مردان شیر را گرامی می‌داشت، چون زمانی که تازه به پایتخت آمده بود و هنوز جوان بود؛ توانست با پشتکار خود و یاری مردان شیر فرمانده گارد شاهی شود. جیلنوس پس از خوش‌وبش بسوی آزاده رفت و با او نیز دوستانه برخورد کرد. آنگاه نگاهش بسوی پیرمرد خواب‌گزار کشیده شد، مردان شیر نگاه دوستش را دریافت، اما بدون این که چیزی بگوید، اشاره کرد او را با تخت روان به درون قصر ببرند.

جیلنوس خواسته دوستش را انجام داد، می دانست خدایگان برای دیدن خوابگزار یمنی دمی نیاسوده است. چرا که با بودن مترجمان تازی، از آزاده فرماندار و شهربان حیره خواسته بود بیاید سخنان پیشگوی یمنی را برگرداند.

قصر شاهنشاه در میان باغ زیبایی ساخته شده بود که به آن فردوس می گفتند، باغی با درختان تنومند، بوته های آراسته، گل هایی رنگارنگ و پرندگان دست آموزی که میان درختان و بوته گل ها می پریدند و نغمه سرایی می کردند. خیابان های سنگ فرش شده میان سبزه زارهای انبوه خودنمایی می کرد و نگهبانان گارد جاویدان پیرامون قصر دیده می شدند، نگهبانانی که فرمانده آنان، جیلنوس بود.

سواران نزدیک پله های قصر از اسب ها پیاده شده و دهنه آن ها را به آجودان های خود سپردند. آن گاه از میان نگهبانان نیزه بدست گذاشتند و پرده بزرگ و گل دوزی شده را کنار زدند و به درون قصر رفتند.

مردان شیر بارها به این جا آمده بود و قصر را به نیکی می شناخت، اما آزاده نخستین بار قصر را می دید، برای این از شکوه و بزرگی آن شگفت زده شد. گرچه خودش در قصر خورنق زندگی می کرد، قصری که به فرمان شاهنشاه بهرام ساخته شده بود و بزرگی و زیبایی آن زبانزد بود، اما اکنون دریافت خورنق پیش این قصر؛ کلبه ی بیش نیست.

پیش از آن که به تالار قصر وارد شوند، برابر آیین دربار شتل و جنگ افزارهای خود را از به انبار گبذ* سپردند، اما کلاه از سر برنداشتند. کسی نمی توانست با جنگ افزار بدرون قصر برود، اما کلاه و نشان ها، رسته آنان را نشان می داد و شکوه و سرافرازی برایشان می آورد.

مردان شیر پیشاپیش با کلاه پا ذگوسبانی، اما با گام هایی نه چندان استوار به درون قصر پا گذاشت. سپس آزاده با کلاه تاج نشان شهربانی و گوهرهایی که چشم هر بیننده ی را جادو می کرد. واپسین نفر جیلنوس با کلاه فرماندهی گارد جاویدان، همراه دوتن سرباز قوی پیکر که پیشگوی یمنی را در برگرفته بودند وارد شدند.

در تالار قصر انبوه درباریان همهمه کرکننده ی راه انداخته بودند. همسران و زنان سپیددیا، نوازندگان و آوازه خوانان افسانه گو، بازیگران و نمایش دهندگان شورانگیز، کنیزکان و خواجگان رنگارنگ، کارگران و بردگان نیرومند، چاکران و پزندگان ماهر، در پناه بوی خوش نواز عود و کندر میان یکدیگر می لولیدند.

* - اسلحه خانه

در گوشه قصر سالار دبیران پنجگانه به همراه دبیران خود و سالار احتراماران که از زور پیری خم شده بود؛ دیده می شدند. مردان شیر و دیگران نیز به آنها پیوستند. درباریان با دیدن آنها به خود آمده و کرنشی کردند. از آن سوی تالار خروش گئورگ بزد شنیده می شد که بر سر آنها بانگ می زد. او با که ترسایی و سالار کارگران و خواجهگان بود، از پشتیبانی شه بانو شیرین برخوردار بود، برای این از کسی بیم نداشت و در قصر خدایی می کرد.

سپس سروکله ماه آذر پیدا شد. اگر گئورگ بزد نورچشمی شه بانو بود، ماه آذر رایزن بزرگ دربار و نزدیکترین کس به خدای گان بود. او در نبود نخست وزیر خود را سرور درباریان می دانست. کسی که کارش را از آشپزخانه قصر شاهی آغاز کرد، اما در اندک زمانی توانست پیشرفت کند و رایزن و سالار درباریان شود. این نوآوری را او آغاز کرد، اما اینک گروهی از خواجهگان و بی مایگان به آسانی به رسته های بالا رسیده اند.

مردان شیر با دیدن ماه آذر دوباره دچار همان سُهش گنگ شد. نمی دانست چکارش شده است، هیچ گاه این اندازه هراسان نشده بود، نگاهش را به سوی دیگران چرخاند. نشانه های ترس و نگرانی در چهره دیگران نیز دیده می شد، مگر جیلنوس که آرام و خاموش بود. هیچی آرامش او را برهم نمی زدند. جیلنوس نگاه دوستش را دریافت و با اشاره خواست آرام باشد. اما سُهش گنگ او را رها نمی کرد، بدتر زخم پاش بود که به جانش افتاد. زخمی که از پیکان یکی از تیراندازان تازی درست شده بود. ناخود آگاه با خودش نجوا کرد: «باز این زخم شوم آزردهم کرد!»

در پی آن هیکل های سیه چرده آنان، با چفیه ها و دشدشه های سپید و شمشیرهای خمیده خون آلود پیش دیدگانش نمایان شد. اما آوای کرکننده شیورها او را بخود آورد؛ هنوز پاش درد می کرد، اما نهیب زد، مبدا ذره ای بلند، که کوران، کژاندانان و بیماران نزد خدای گان جایی نداشتند.

هنوز غرش شیورها خاموش نشده بود؛ ماه آذر آنها را بسوی تالار بارعام راهنمایی کرد. در کنار ماه آذر و پیشاپیش دیگران راه افتاد. با این که دیگر نمی لنگید، اما با گام های لرزان راه می رفت.

از هلیزهای تودرتو و دیوارهایی که سراسر آن را با نگاره ها و پیکرهای پادشاهان ساسانی، در جامه رزم یا شکار آراسته شده بود؛ گذشتند و روبروی پرده بزرگ در جایگاه خود نشستند. دست ها در آستین، پدام به دهان و نگاه خود را به زمین دوختند. ماه آذر سمت راست پرده نشست، کنار او سالار احتراماران و سپس سالار دبیران پنج گانه به همراه پنج دبیر، با همراه داشتن

دفتری بزرگ و غلاف‌های پاپیروس نشستند و سمت چپ پرده مردان شیر و پهلوی او جیلنوس و آزاده، در جای گاه همیشگی خود. پیشگوی یمنی میان آن‌ها زانو زد و سر در گریبان خاموش در خود مچاله شد.

لختی گذشت موبدموبدان به همراه هیربدان هیربد (سالار آتشکده‌ها و داور بزرگ) آمدند و نزدیک پرده ایستادند. کمی دورتر نگهبانان نیزه بدست خاموش و خشک تندیس‌وار نگهبانی می‌دادند. گرزهای آتشین روی دیوارها و ستون‌ها اخگر لرزان خود را می‌پاشید، بدون این که بتواند بر تاریکی رمزآلود آنجا چیره شود. تنها آنسوی تالار روشنای شورانگیزی از میان روزنه‌های آسمانه* به درون می‌تایید و دنیای زندگان را به رخ آن‌ها می‌کشید. شیورها از جایی که دیده نمی‌شدند غریبند، همگی مگر موبدموبدان و هیربد هیربدان، سر بر زمین گذاشتند و آوایی که کسی نمی‌دانست از کجاست، شنیده شد:

«شاه شاهان، خسرو خسروان؛ شاهنشاه نیمی از جهان، مردی جاوید در میان خدایان و خدایی توانا

در میان مردم. شهریاری که با خورشید برمی‌تابد و دیدگان شب بخشش اوست.»

پرده بزرگ جایگاه کنار رفت، شاهنشاه بر تختی بزرگ و بالشی نرم تکیه زده بود. تاجی آراسته با حک و نگار از طلا، نقره، مروارید و سنگ‌های گران‌بها بر سر و جامه‌ی ابریشمی برنگ بنفش بر تن داشت. با ابروانی پیوسته، ریش و مویی سیاه و دراز که با وجود گذر سال‌ها، نه کم و نه سپید شده بود. و انگشتان‌های که پایین ریش او خودنمایی می‌کرد.

شاهنشاه دستش را به نشانه آزاد بودن بالا آورد. اما بزرگان می‌ترسیدند به چهره خدایگان نگاه کنند. سالار دبیران دفتر خود را باز کرد، دبیران برگه‌ها را از غلاف‌ها بیرون آوردند. هر سخنی بایستی نوشته می‌شد، آیین دربار چنین دستور می‌داد. بزودی بوی زعفران و گلاب آمیخته با پاپیروس بینی آن‌ها را نوازش داد. بویی که از برگه‌های پاپیروس برخاست.

سال‌ها پیش پیام‌ها روی برگه‌هایی نوشته می‌شد که به دشواری از پوست گیاهان ساخته می‌شد، اما زمانی که سرزمین مصر با دلاوری شاهین گشوده شد، پاپیروس را با خود به ایران شهر آورد، اما چون بوی آن شاهنشاه را آزار می‌داد، آن را با خوش بو کننده‌های زعفران و گلاب درمی‌آمیختند.

شاهنشاه با نگرانی پیشگوی یمنی را نگریست و با خود نجوا کرد: «آتش سپند در آتشکده‌ها فروزان، موبدان، این نگهبانان روشنایی، آماده نگهداری و گسترش آیین مزدا،

فرماندهان، همگی گوش بفرمان! پس این بدشگونی و خواب‌های پریشان چیست؟!... ای مزدا اهورا یاری م‌کن تا بر این پریشانی چیره شوم.»

گویی با این سخنان نیرو گرفت، چون یک‌باره نگاهش را به پیشگوی یمنی دوخت، بعد انگشت خود را بالا آورد. آزادبه برخاست و کنار پیشگو زانو زد، دستان قوی و بزرگش بر شانه نزار و استخوانی او نشست و به آهستگی خواب شاهنشاه را خواند.

لختی گذشت تا خواب‌گزار توانست سخن بگوید، سخنانش به دشواری شنیده می‌شد. آزادبه واژه به واژه با آوای رسا خواند: «شاهنشاه بنی ساسان در خواب دیده... اشتران تازی، اسبان پارسی را پی خود می‌کشند... دجله را در می‌نوردند... به همه سرزمین ایران می‌رسند.»

سایب دوباره خاموش شد، بار دیگر که سخن گفت آهسته‌تر و کندتر: «پس مردم برخیزند، کاوه شورش کند، دارنده عصا بیاید، شاهنشاه بشکند، دوازده شاه و شهبانو بر تخت شاهی نشینند، آنگاه دودمان ساسان برباد رود.»

آوایی به گوش نمی‌رسید، مگر جزلولزی سوختن روغن گرزهای آتشین، که به ناله و آه وزاری شکنجه شدگان می‌مانست. چهره شاهنشاه در پرتو روشنایی تالار دگرگون شد. دودمان ساسانی برباد رود! ... چگونه توانست چنین گستاخانه سخن بگوید، تاکنون کسی این چنین سخنی نگفته بود. اما چرا... سال‌ها پیش مردی از تازیان که خود را پیامبر می‌نامید؛ برایش پیامی فرستاد و از واژگونی تخت شاهی سخن گفت، او چنان گستاخ بود که نام خود را نخست نوشته بود. برای این پیامش را پاره کرد و فرمان داد او را به سزای این گستاخی نابود کنند، اما کاهنان او را از این کار بازداشتند.

خواست فرمان دهد زبان پیشگو را از پس گردنش بیرون بکشند، اما اندیشید نخست بداند چه کسی برهم زننده فرّ شاهی است. خشمناک غرید: «دارنده عصا! کاوه زمان!... این‌ها چه سخنانی است؟ او کیست، نامش را بگو؟»

سایب که نیرویش را از دست داده بود و دیگر نمی‌توانست درست سخن بگوید، واپسین نیروش را بکار برد. واژه‌ها به دشواری از دهانش بیرون می‌آمد. بریده بریده گفت: «او مردی است... از سرزمین نیم‌روز... نام او...»

آزادبه سرش را نزدیک‌تر برد. اما پیشگو دیگر دم برنیامورد و سرش به یک‌سو افتاد. شاهنشاه که از خشم برافروخته شده بود، غرید: «چرا خاموش شد؟!»

کسی چیزی نگفت. سایه ترس و هراس بر چهره یک‌یک آن‌ها سنگینی می‌کرد. «مردی از نیم‌روز! کیست که می‌خواهد دودمان ما را آلوده کند؟... چرا زبان در کام فرو برده‌اید؟»

موبدموبدان که خشم شاهنشاه را دید؛ پیش آمد و با آوای لرزان گفت: «خدایگان انوشک بویذ... بهتر است اندیشه‌های ناپاک را از خودتان دور کنید، اگر گفته‌های این کاهن درست باشد، سالیانی که دوازده پادشاه سلطنت کنند، زمان درازی خواهد بود.»

دیگران با شنیدن سخنان موبد کمی بخود آمدند و سرشان را بالا آوردند. مردان شیراز زیر چشم؛ نیم‌گاهی به دیگران کرد، تازه دریافت هیربدان نگاه اهریمنی‌ش را به او دوخته است.

شاهنشاه رو به سوی سالار احتراماران کرد و بانگ زد: «در این کار بنگرید و پاسخ آن را بیابید، ما او را می‌خواهیم!»

سپس به تندی از تخت پایین آمد و در تاریکی دهلیزی که پشت سرش بود ناپدید شد. با رفتن شاهنشاه تاج بزرگ در میان زمین و هوا آویزان ماند. تاجی که از سنگینی هیچ سری تاب نگه داشتن آن را نداشت، برای همین با زنجیرهای باریکی به آسمانه آویزان می‌کردند و شاهنشاه زیر آن می‌نشست.

با رفتن شاهنشاه بزرگان آهی به آسودگی کشیدند. مردان شیر دریافت بار سنگینی از دوشش برداشته شده است. پس پیش از آن که سربازان و خواجهگان، به فرمان سالار احتراماران کالبد سایب را ببرند و در گورستان ترسایان به خاک بسپارند، همراه جلینوس و آزادبه از قصر بیرون آمد. شب را نزد جلینوس بسر برد و پگاهان روز دیگر از دستگرد بیرون آمده و در جاده شاهی بسوی تیسفون روان شد.

مردان شیر روی اسب خم شد و به تندی می‌تاخت. هنوز نتوانسته بود سخنان سایب را فراموش کند. زیر لب نجوا کرد: «براستی او چه می‌خواست بگوید؟ چه کسانی در نیم‌روز زندگی می‌کنند؟ مگر گروهی تازی بیابانگرد که خوراکشان سوسمار و چلیپاسه است.»

آنگاه به یاد آورد چگونه شاهنشاه، تازیان حیره را که خراج گزار ایران شهر بودند، با خود دشمن کرد. این امر زمانی آغاز شد که گروهی از نعمان منذر پیشوای تازیان، نزد شاهنشاه بدگویی کردند و او را به خشم آوردند، پس فرمان داد نعمان را دستگیر و زندانی کنند؛ آنگاه به این امر بسنده نکرد و فرمان داد تا او را بکشند.

جانشین نعمان، یکی دیگر از تازیان بود که ایاس نام داشت و ترسایی بود. شاهنشاه برای پیشگیری از شورش خاندان نعمان، فرمان داد دارایی و جنگ‌افزا او را به سود خزانه بستانند. تازیان که نمی‌خواستند بیش از این خوار شوند، بر شاهنشاه شوریدند و پیش از آنکه ایاس بتواند جنگ‌افزارها را به پایتخت بفرستد، بر او یورش بردند. نخویرزادگان شهربان ایرانی حیره، با سربازان اندک خود نتوانست از پس شورشیان برآید و بدست آنان کشته شد. پس شاهنشاه به

مردان شیر فرمان داد با سپاهش بسوی تازیان برود تا یکی از سه راه را برگزینند: نخست جنگ افزار بر زمین گذارده و در بند شوند، دوم از این دیار رفته و در بیابان پراکنده شوند و سوم خود را برای نبرد آماده نمایند.

تازیان سومین راه را برگزیدند، همان که مردان شیر از آن بیزار بود. سیاوش فرزند بزرگش که تازه آموزشگاه افسری را به پایان رسانده و همراهش بود، از این امر رنجید و با ناخرسندی خروشید: «پدر...! چرا باید با خراجگزاران خود نبرد کنیم؟»

مردان شیر به سخنان فرزندش گوش نداد. چرا که نه می خواست و نه می توانست از فرمان شاهنشاه سرپیچی کند. پس در اندک زمانی، با سپاهی سنگین و زرهی با اسب و پیل و به همراه راهنمایان تازی بسوی حیره تاخت. تازیان راه بلد چون دانستند باید با برادران خود نبرد کنند، گریختند و او را در بیابان رها کردند. در پی آن با سپاهش در بیابانی پا گذاشت که آن را نمی شناخت. جایی که تا چشم کار می کرد تیرگی بود و بارش شن. شنی داغ و سوزان که بیابان را موج می داد و دنیا را پیش دید گانش تیره کرده بود. هوا چنان سوزان بود که از بدن اسب ها و پیل ها افشره* سرازیر شده بود. سربازان نیز از تشنگی زبانشان به کامشان چسبیده بود. سرگردان به هر سویی می تاخت، اما راه به جایی نمی برد، نه تازیان دیده می شد و نه آبادی بود. هوا هر دم بیشتر داغ می شد. در واپسین دم که می خواست برگردد، گروهی از تازیان را دید. در دشتی اردو زده بودند که جبابات می نامیدند. میان دشت جنگجویان خاندان نعمان و دو سوی دیگر جنگاوران طی و عجمان با اسب و شتر آرایش یافته بودند.

میان روز بود که نبرد آغاز شد. چیزی نشده شیبه اسبان و غرش پیل ها دشت را درنوردید. تازیان که تاب جنگیدن با سپاه سنگین را نداشتند، تا بخود آمدند شیرازه شان از هم پاشید و گروه فزونی از مردان جنگی خود را از دست دادند. در اندک زمانی دشت به خون سرخ رنگین شد، اسبان و شتران بی سوار به هرسویی گریختند. دیگرانی که زنده مانده بودند چون مرگ را در یک گامی دیدند، بسوی چادرها دویدند تا زنان و فرزندان خود را بردارند و بگریزند. اما فرمانده خاندان طی که حنظله نام داشت و کشنده ایاس و جانشین او شده بود، می دانست پارسیان هیچ گاه در پی دشمن گریزان نمی تازند، پس نخست فرمان داد بند هودج ها را ببرند که یارانش نتوانند بگریزند، آنگاه بانگ زد هر کس بگریزد، او را به آبادی راه نخواهد داد و بایستی آواره بیابان شود.

* - عرق

زنان تازی که بیش از مردان خود از ننگ شکست خوار شده بودند، به یاری او شتافتند و با سرایندگی و رجزخوانی مردان را وادار به بازگشت کردند. آن‌ها یک‌دل گفتند، اگر شکست بخورند پارسیان زنان و فرزندان را به بردگی خواهند برد.

حنظله که زمینه را مناسب دید، به سوی خیمه‌ش رفته؛ خفتان خود را به نیزه کرد و خواست سوگند یاد کنند، تا زمانی خیمه فرو نریخته، کسی نگریزد.

یکی از رزمندگان تازی با هیجان خروشید: «حنظله بندبر...! حنظله بندبر...!» دیگران نیز او را همراهی کردند. بزودی آوای خروشان تازیان در دشت پیچید. حنظله برای این که بیشتر آن‌ها را به هیجان بیاورد، آستین‌های خود را برید که بهتر بجنگد. سپس هم آورد خواست و به پارسی بانگ زد: «مرد... مرد...!»

مردان شیر تنی از رزمندگان خود را برای نبرد تن به تن فرستاد. تازیان مگر در یک مورد شکست خوردند، آن جا بود که رو به نبرد فرسایشی آوردند. سوار بر شترهای خود یورش می‌آوردند، اما نزدیک نشده دوباره باز می‌گشتند.

مردان شیر نمی‌دانست چکار کند. دوست نداشت جنگجویان خود را برای نبرد پراکنده و بیهوده درگیر کند؛ از سویی نمی‌توانست بیش از آن بماند. هوا داغ و سوزان شده بود، گویی از آسمان آتش می‌بارید. خستگی و تشنگی بر سپاهیان چیره شده بود و آب آشامیدنی رو به پایان بود. پس گروهی از چابک‌سواران تیرانداز را به جنگ آن‌ها فرستاد و خود با سپاه به جستجوی آب برآمد.

یک‌باره زمزمه‌ی بگوش رسید که در پشت تپه روبرویی می‌توان آب پیدا کرد. سپاهیان چشم بسته بسوی تپه تاختند، جایی که به آن ذوقار می‌گفتند. اما پیش از آن که برسند، با تازیان کمین کرده روبرو شدند. تا خواستند بازگردند، گروه فرونی از سپاه گرفتار شدند و از پا درآمدند. خودش زخمی شد و سیاوش تا یک گامی مرگ پیش رفت. برای همین آن نبرد همیشه در یادش ماند.

ناخودآگاه زمزمه کرد: چه دوزخی بود! اسبم در گرد و خاک تیره، سرگردان گرد خود می‌چرخید. در میان پیکرهای مه‌آلود سربازان می‌پنداشتم در دوزخ هستم. خود را میان گروهی از مردان سیه‌چرده با موهای وزوزی و لب‌های کلفت می‌دیدم که بوی تنشان بیزارم کرده بود. بیشتر تکاوران و جنگجویان گرفتار شده بودند. نزدیک بود سیاوش به کام مرگ فرو رود که آزادبه به یاری‌ش شتافت. آزادبه هم که دلاورانه می‌جنگید گرفتار چرخه تازیان شده بود. دریافتم اگر چرخه آن‌ها را نشکافم، از این گرداب مرگ رهایی نخواهیم یافت. تندرآسا تاختم تا راه گریزی بیابم. هُرم گرما در تیرگی میان‌روز بیابان؛ همراه با آوای هلهله تازیان

آشفته‌ام کرده بود. یارانم در کنارم، نه از زخم دشمن که از گرما و تشنگی بر زمین می‌افتادند. خودم نیز گرم شده بود. به ناچار زره را از تن کندم، ساق‌بند را نیز باز کردم و چشم بسته به پیش راندم، اسب نیز دریافت بایستی از این گرداب مرگ رهایی یابد. خروشیدم و جنگ آوران را به پیشروی فرا خواندم. اسب از جا کنده شد. بر روی زین خم شدم تا بهتر بجنگم. گویی در هوا پرواز می‌کردم. سبکبال و چالاک در پی دشمن تاختم و شمشیرزان به سوی آن‌ها یورش بردم. گروهی از آن‌ها را پراکندم که ناگه پیکانی ران پایم را درید، درد توان فرسایی به جانم نشست و دنیا پیش دید گانم تیره و تار شد. سپس بیهوش شدم. زمانی که بخود آمدم دریافتم آزاده آب به چهره‌ام می‌پاشد. خواست در جایم بمانم. سپس با نیروی فزون پیکان را بیرون کشید. بار دیگر موجی از درد جانم را در نوردید. دردی که تا بن استخوان رسید، اما دم نردم. با پارچه‌ی پاکیزه زخم را بستم تا خون بند بیاید. آزاده دوباره به چهره‌ام آب پاشید. از این کار دچار سھش گنگی شدم، گویی از دوزخ به بهشت افتاده‌ام.

با این که توانسته بودیم چرخه تازیان را بشکنم و آن‌ها را بگریزانیم، اما شکست بدی خورده بودیم. بیشتر سپاهیان کشته شده بودند، سراسر دشت از کالبد سپاهیان پوشیده شده بود. سپاه پراکنده را گرد آورده و باز گشتیم.

مردان شیر به یاد آورد، اندک پس از آن با سپاه دیگری تازیان را تار و مار کرد، و پاداش آن پیروزی پاژگوسبانی نیم‌روز بود، آزاده نیز جانشین نخویرزادگان، شهربان حیره شد، اما زخم آن شکست تاکنون همراهش بود. برای این زمانی که ناچار شد با خانواده به بابل - تختگاه سرزمین نیم‌روز - بیاید و زندگی کند، هیچگاه نتوانست به زندگی در آنجا خوب بگردد. پس گاهی بابل بود و زمانی در تیسفون بسر می‌برد. اما آزاده از اینکه شهربان حیره شد، چنان خشنود شد که تندی خانواده خود را به قصر خورنق برد، قصری که از سوی شاهنشاه بهرام در حیره ساخته شده بود و به قصر بهرام گور شناخته می‌شد. او با هزار سوار سنگین رزم هزارپد و شهبان آن جا ماند، که مبادا دوباره اندیشه یورش به سر تازیان بزند.

به دو راهی تیسفون که رسید، اسبش را نگه داشت؛ و از آزاده خواست به همراه نیمی از سربازان به پیروزشاپور* برود و آنجا بماند. خودش می‌خواست سری به تیسفون بزند.

برای واپسین بار برگشت و نگاهی به پشت سر خود انداخت. دستگرد در دوردست‌ها میان کوهستان پنهان شده بود. لختی به کوهستان نگریست، شاید هنوز باور نمی‌کرد زنده از دستگرد

* - آخرین شهر امپراتوری بود و انبار آذوقه و سلاح امپراتوری، برای همین پس از تصرف آن شهر از سوی اعراب، نام شهر انبار نامیده شد.

بازگشته است. نخواست بیش از آن بماند، تندی برگشت، به اسب خود مهمیز زد و از جاده‌ی که به تیسفون می‌رسید، به تاخت در آمد.

برای این که تندتر برود روی اسب خم شد و یک‌ریز مهمیز زد. جاده با تندی باورنکردنی از پیش دیدگانش می‌گریخت. چنان تاخت تا به جاده‌ی رسید که دو سوی آن درخت‌های توت و پیرامون آن باغ‌ها و تاکستان‌های انبوهی دیده می‌شد. با اینکه پاییز بود، اما هنوز تک و توک درختانی سبز بودند و کشاورزان و دهقانان در میان باغ‌ها کار می‌کردند.

بدون این که بگذارد اسبش دمی آرام بگیرد؛ می‌تاخت و پیش می‌رفت. در خاموشی هراسناک جاده، تنها زوزه باد بود که در گوش‌هاش هُر هُر می‌کرد.

میان‌روز به پاسگاه بزرگ شاهی رسید. اسبش را نگه داشت، تا کمی بیاساید و خوراکی سبک بخورد. زمانی که خستگی از تن اسبان و سربازان بیرون رفت دوباره راه افتاد.

چند فرسنگ دیگر که تاخت، دوباره تند کرد و با آوای فروخته‌ای که تنها خودش شنید نجوا کرد: «باید پیش از تاریکی از دروازه‌ها بگذرم.»

هنوز سخنش را به پایان نبرده بود که آب گل‌آلود و خروشان دجله دیده شد. با قایق‌های بهم پیوسته‌ی برای بردن مردم از این سوی دجله به آنسوی رود. کمی دیگر که گذشت وزش باد بوی خاک و نای بینی‌ش را نوازش داد. در پی آن باروی بزرگ پایتخت خودش را به رخ کشید. باروی نیم‌گردونه که پیرامون شهرهای پایتخت کشیده شده بود و تا کنار دجله می‌رسید، با کمان‌دارانی که شبانه روز روی آن نگهبانی می‌دادند و آنجا را دژی دست نیافتنی ساخته بودند.

آفتاب از روی زمین رخت برپست که به پشت دروازه‌ها رسید. با خرسندی به درون پایتخت رفت، می‌دانست اگر کمی دیرتر رسیده بود، بایستی شب را پشت دروازه می‌ماند.

بزودی هوا تاریک شد و سایه برج‌ها در پرتوی گرزهای آتشین خودنمایی می‌کرد. اکنون به آهستگی می‌رفت، دیگر شتابی نداشت. هنوز زمین از آفتاب گرم بود که خود را نزدیک میدان بزرگ تیسفون دید. خانه خودش در تیسفون بود، اما به سمت خانه‌ش نرفت. راه خود را کج کرد و بسوی شاهراه اسبانیر* روان شد. جایی که بیشتر بزرگان خانه داشتند.

* - پایتخت امپراتوری از هفت شهر مستقل تشکیل شده بود. اسامی این شهرها عبارت بودند از: ۱- تیسفون کهنه یا «عتیق» ۲- تیسفون نو یا «اسبانیر» این شهر نخست محله اعیان نشین تیسفون بود و در اواخر حکومت ساسانی به شهری مستقل تبدیل شد. ۳- ویه‌انتیوک یا «روم‌گان» این شهر به فرمان خسرو اول و با کمک مهندسان و اسرای رومی ساخته شد. ۴- ویه‌اردشیر یا «سلوکیه» ۵- ساباط یا «ولاش‌آباد» که به فرمان شاه و لاش ساخته شد. ۶ - ماحوزا ۷- زیندان. سه شهر نخست در بخش شرقی و چهار شهر بعدی در سمت غربی دجله احداث شده بود. مردم برای رفت و آمد میان این شهرها، از دو پل چوبی که روی دجله ساخته شده بود، استفاده می‌کردند.

اعراب پایتخت ساسانی را مداین می‌گفتند. گروهی معتقدند که مداین به معنای مجموعه شهرها (مدینه) است که درست نیست و مداین واژه آرامی است.

اسفندیار نیز پس از این که نخست وزیر شد، خانه‌ی بزرگ و اعیانی برای خود بنا کرد. اما او در همان خانه‌ی که در جوانی در تیسفون کهنه خریده بود با تنها پسرش زندگی می‌کرد. گرچه از زمانی که مهررمز با دختر اسفندیار نامزد شده بود، او نیز کمتر به خانه می‌آمد و نزد آن‌ها بسر می‌برد.

از پناه خانه‌هایی که از سنگ و خشت ساخته شده بودند و از میان کوچه‌های سنگ‌فرش با آبراهه‌های بی‌شماری که آب را از دجله به درون خانه‌ها می‌برد، گذشت تا به زمین بایر و بی‌درختی رسید. این زمین میان دوشهر تیسفون و اسبانبور جدایی انداخته بود.

این جا دیگر مردم دیده نمی‌شدند، تنها گاه سوار یا پیاده‌ی به چشم می‌خورد که به سوی تیسفون می‌رفت یا می‌خواست به اسبانبور برود.

در اسبانبور چراغ‌های روغنی با گرزهای آتشین؛ شهر را مانند روز روشن کرده بود. به همراه روشنایی گرزهای آتشین روی قصر ایوان که مانند ستارگان چشمک می‌زدند.

بزودی بادی خنک و تند وزیدن گرفت و خاک و خاشاک را به هرسویی پرتاب می‌کرد. گرد و خاک چسبناکی به چهره‌ش نشست، اما این امر آزارش نداد. از کوچه‌های تنگ و باریک، اما تمیز و سنگ‌فرش اسبانبور یکی‌یکی گذشت و به خانه اسفندیار رسید.

نور کم سویی از پنجره‌ها به بیرون می‌تابید، کمی دورتر سایه شاخه‌های درخت با وزش باد، مانند مترسکان به پیچ و تاب افتاده بودند.

هنوز از اسب پایین نیامده بود که نگهبانی در چوبی را باز کرد. در پی آن میرآخور خانه پیش آمد برای بردن اسب‌ها به ستورگاه. اسب خود را به او داد تا به همراه سربازان به جایگاه خود بروند.

پیش از آن که پا به درون خانه بگذارد، سالار چاکران خانه نزدیک شد و کرنشی کرد و شل و جنگ‌افزارش را گرفت و پرده را کناری زد. سپس هم‌همه گفتگوهایی را شنید که با خنده درآمیخته بود. دریافت اسفندیار مانند هربار میهمان دارد.

بزودی خود اسفندیار به دیدنش آمد. از دیدن یکدیگر شاد شدند. اسفندیار می‌دانست دوستش خواب‌گزار تازی را نزد شاهنشاه برده است، اما می‌خواست از زبان او بشنود. مردان شیر گفتنی‌ها را بیان کرد، آنگاه با چشمان ترس خورده گفت: «می‌ترسم».

اسفندیار با آرامش و مهربانی مانند همیشه، دلجویانه و بریده بریده گفت: «چرا باید نگران باشی؟! ... این نمایش بارها ... انجام شده است!»

«دلم گواهی بد می‌دهد...»

اسفندیار بدون این که بگذارد دوستش سخن دیگری بر زبان آورد، وادارش کرد نزد میهمانان برود. مردان شیر چیزی نگفت، اما اشاره کرد نخست گرد و غبار راه را از خود بزداید. دو تن از چاکران، که چنین چیزی را پیش بینی می کردند، با لگن های مسین شستشو پیش آمدند و او را بسوی آب ریزگاه همراهی کردند.

مردان شیر پس از شستشوی خود به تالار بزرگ وارد شد، جایی که با چلچراغ های پیه سوز، مانند روز روشن شده بود. بوهای خوشی نیز در هوا پراکنده بود. گوشه تالار؛ میز بزرگی به چشم می خورد که روی آن سینی هایی از میوه های پاییزی و نزدیک آن کوزه های شراب با جام های سفالین چیده بودند.

میهمانان با دیدنش بسوی او آمدند. نخست استفاذ راتزار، فرمانده سواران پادگان پایتخت پیش آمد، در کنار او استفاذ گشتاسب فرمانده پیادگان دیده شد. پس از آن استفاذ زاذان فروخ سالار دژ انوشبرد* با اندام فربه و کوهی از پیه و چربی دیگران را پس زد و او را در بر گرفت. مردان شیر به شادباش یک یک آن ها پاسخ داد. میهمانان بی تابانه و با کنجکاوی از پیشگوی یمنی پرسیدند. اما چون کوتاه پاسخ می داد، با یکدیگر گفتگو پرداختند و هر کس سخنی گفت. مردان شیر چنان به اندیشه فرو رفت، که ندانست میهمانان کی رفتند، تنها زمانی که همسران اسفندیار برای خوش آمد نزدش آمدند، به خود آمد.

زن ها با چادرهای گل داری که از بین موهای سیاه روغن زده روی شانها و بازوان برهنه شان افتاده بود، یک ریز از او پذیرایی کردند. اما با پیوستن اسفندیار آن ها را تنها گذاشتند تا بتوانند به آسودگی با هم گفت گو کنند.

پاسی از شب گذشته بود که خواجه ای آن ها را برای خوردن خوراک شام گاهی فراخواند. چاکری نیز آتش دان مسی بزرگ را پر از روغن کرد تا آتش فروزنده تر شود. همگی روبروی آتش نشستند. مردان شیر نیایش شام گاهی خواند، اما اسفندیار وانمود کرد نیایش می کند. او چندان دلبسته آیین مزدا نبود. از دید مردان شیر این تنها خوی ناپسند او شمرده می شد. پس از نیایش پشت میز چوبی بزرگ نشستند. یکی از همسر جوان اسفندیار که آرایش دل ربایی ابروانش را پیوند داده بود و موهای روغن زده اش از زیر چادر گل دارش بیرون ریخته بود، یک ریز لب های سرخش به خنده باز می شد. دیگری نیز بازوان برهنه اش را از زیر چادر بیرون آورد تا برای میهمان شراب بریزد. و آن یکی که جوان بود چشم از میهمان بر نمی داشت.

* - انوشبرد زندان بزرگی که هزاران زندانی در آن در بند بوده اند. هر کس به آنجا فرستاده می شد، فراموش می شد. برای همین آن را دژ انوشبرد «فراموشی» می گفتند. (به روایتی محل آن در خوزستان «شوشتر» بوده است)

اما همسر بزرگ اسفندیار که او را پادشاه بانو می‌نامیدند با فرنگیس و دو پسر خردسالش در گوشه میز خاموش نشسته بود. فرنگیس شرم‌گین از بودن مردان شیر چشم‌های زیبای خود را به میز دوخته بود.

مردان شیرزود از خوردن دست کشید، اسفندیار دریافت دوستش خسته است و خوابش می‌آید. چون خودش روزها دیر بیدار می‌شد، پیش از خواب با یکدیگر وداع کردند، سپس اسفندیار یکی از زنان جوان خود را به نزد مردان شیر فرستاد؛ تا تنها نباشد. مردان شیر خواست سرباز زند، اما دوستش گفت کسی نبایستی در خانه من تنها بخوابد.

مردان شیر از خستگی روانداز را روی خود کشید و چشماش را بست، اما پیش از آن که خواب اندیشه‌اش را تباه کند، دستان گرم و نرمی به زیر جامه‌ش سر خورد. ندانست چگونه شد که او نیز دستانش را به تن زن آشنا کرد، آن‌گاه دستانش به چیز سفت و ناآشنایی خورد. اینک که پس از ماه‌ها زنی در بستر خود می‌دید، دچار سهش گنگی شد. پیش از آنکه خود را دریابد، لبان نمناک و داغ زن بر دهانش نشست و گرمای شیرین آن به تنش دوید.

مردان شیر پیش از آن که سپیده بزند، بیدار شد. زن پهلوش به خواب ژرفی فرو رفته بود. به آهستگی برخاست و جامه‌ش را پوشید. خواجه‌ای لگن شستشو را به آب‌ریزگاه برد. پس از آن روبروی آتشدان مسی نیایش بامدادی خواند. چاکران ناشتایی باشکوهی روز میز چیده بودند. عسل کوهی، کره، شیر داغ با نان گرم و تازه. مردان شیر شگفت زده شد که چه زمانی نان را پخته بودند که هنوز گرما از آن برمی‌خاست.

او تنها کمی نان خورد و کاسه‌ای شیر نوشید. زمانی که روشنایی پگاهان از روزنه‌های آسمانه به درون خانه تابید، بیرون آمد. سربازان نیز سوار بر اسب‌های خود آماده بودند. سربازان را بسوی دجله فرستاد و فرمان داد آن‌جا نزدیک قصر سفید بمانند تا او به آن‌ها بپیوندد. با رفتن سربازان به همراه آجودان خود از راه دیگری به تاخت درآمد.

شاهراه را که پیمود بسوی میدان بزرگ رفت. جایی که بزه‌کاران را کیفر می‌دادند. گوشه میدان چندین نیزه دیده می‌شد، با سپرهایی که به آن آویزان بود. ناگهان آوایی شنید. در پی آن سربازان مرد نگون‌بختی را برای پادافره* کشان کشان بسوی میدان آوردند، زنی گریان و زاری کنان همراه آنان می‌آمد.

نمی‌خواست تماشاچی پادافره باشد، به اسبش مهمیز زد و به تندی از آنجا دور شد. بزودی به بنای آجری چهارگوش و بدون پنجره‌ای رسید. پیش از آن که به درون آتشکده برود،

* - مجازات

چشمش به مردی افتاد که از پی او می‌آمد. کمی بدگمان شد، اما بخود نیاورد؛ اسبش را به آجودانش سپرد و از پله‌های آجری به درون رفت. از راهروی تاریکی گذشت و بسوی نمازگزاران نزدیک شد. هنوز به جایگاه نیایش‌کنندگان نرسیده بود، آوای رسای موبد روشن‌افروغ گوشش را نوازش داد.

«ای خداوند جان و خرد، ای اندیشه رسا و ای خرد جهان‌آفرین که همه نیکی‌ها از آن توست! ای خداوندی که به جهانیان آزادی دادی و راه نمودی که اگر بخواهند به راستی گروند و یا دروغ را برگزینند! پس آنکه به راستی گروید به روشنایی رسید و آنکه دروغ را برگزید بهره‌اش تیرگی همراه با آه و پشیمانی شد، بر راستی که هر که وجدان و کردارش او را به چنین سرانجامی می‌کشاند!»*

مردان شیر گامی پیش گذاشت و میان نیایش‌کنندگان ایستاد. موبد استوار و با شکوه، با ریشی خاکستری و چشمان درشت و کبود برای نمازگزاران سخن می‌گفت. «آیین مزدا به ما می‌آموزد که رستگاری در اندیشه؛ گفتار و کردار نیک است نه در برگزاری آیین‌های بی‌ارج، اینک بیش از هر زمانی روشنی مزدا تیره و تار گردیده است! مردم دستورهای مزدا را رها کرده و خود را به اهریمن سپرده‌اند. بدتر آنکه گروهی مزدانما با برخوردای از پوشش مزدا اندیشه‌های دروغینی پراکنده‌اند، که پیگیری رفتار ناپسند به آمدن سوشیانس بزرگ شتاب می‌دهد.»

از سخنان موبد آوای نوگرایی به گوش می‌رسد. دیگران نیز دریافته بودند، برای این بزرگان مانند گذشته نزد او نمی‌آمدند. این رفتار موبد، دشمنی موبد موبدان و هیربدهیربدان را نیز برانگیخته بود. مردان شیر با این که خود را درگیر کشمکش موبدان نمی‌کرد، اما هربار که در تیسفون می‌آمد، سری به موبد می‌زد. دیدار با او برایش دلپسند و آرامش‌بخش بود. و اکنون بیش از هر زمانی به دلداری نیاز داشت.

دستان گرمی روی شانه‌ش نشست و او را بخود آورد. تازه دریافت نمازگزاران رفته‌اند و او با موبد تنها بودند. نگاهش را به چشمان کبود موبد دوخت و خواب شاهنشاه و گفته‌های سایب یمنی را موبه‌موب بیان کرد. موبد لختی خاموش ماند، سپس بدون آن که به او نگاه کند گفت: «شاید آن خوابگزار از پیامبری سخن گفته که در سرزمین تازیان زندگی می‌کند. گرچه ما چیزهای پراکنده و نارسایی می‌دانیم، اما پیشوایان ترسایی و یهودی سخنانی بر زبان می‌رانند که کمتر کسی باور می‌کند.»

* - بخشی از گاتاها، یسنای ۳۰، بند ۲ و یسنای ۳۱ بند ۱۲

«آیا او با پیروانش بسوی ایرانشهر یورش خواهد آورد؟»

موبد تبسمی کرد و پاسخ داد: «نه، آن‌ها نمی‌توانند و اگر هم بیایند کاری از پیش نخواهند برد. چنان‌که تاکنون هیچ کیش و آیینی نتوانسته دل‌های مردم را بگشاید. آیین یهود و ترسایی تا کنون چه اندازه گسترش پیدا کرده است. زندیکان نیز با داشتن پیروانی که از فرودستان هستند، برای ما دردسری نداشته‌اند. فرزندم اگر ما نابسامانی‌های خود را بزدااییم، بیگانه‌ای نمی‌تواند به ما گزند برساند.»

موبد لختی خاموش شد و چند بار آب دهانش را فرو داد، این بار به چشمان مردان شیر نگریست و گفت: «اهورامزدا نخستین بار که با پیامبر سخن گفت، به مردم نوید زندگی پاک داد. زندگی که با پیروی آموزه‌های او گسترش می‌یابد. اما ما چه کردیم؟ گروهی دوگانگی دروغینی با آیین مزدا درآمیختند و آزادی مردم را گرفته و شورش و خیزابه جانشین آن کردند، آنان به پیروان بیچاره خود نوید برابری دادند که با ستاندن دارایی دیگران بدست می‌آید. اما بجای این که بتوانند درد و رنج آنان را کاهش دهند، مرگ و نیستی به ارمغان آوردند. گروهی نیز آیین پاک را دست‌آویز و ابزاری برای گسترش آرزوهای خود کرده و آن را در دستان شاهنشاه گذاشتند، تا به گونه‌ی دیگر مردم فرودست را از یاد ببرند.»

موبد از سخن گفتن بازماند و زمان درازی خاموش ماند، اما دوباره با آوای اندوهناکی گفت: «آری! ما بایستی از این چیزها نگران باشیم، نه از گسترش کیش و آیینی که در سرزمین دور و میان مردم گرسنه و چادر نشین هست!»

«ای موبد بزرگ! من نیز سخنان شما را درست می‌دانم، اما ما چه می‌توانیم بکنیم؟!»

«هرکسی باید در پاک‌سازی پیرایه‌های آن بکوشد و دیگران را آگاه کند.»

«اما من سربازی بیش نیستم، کاری نمی‌توانم انجام دهم.»

«شما بیش از دیگران گنه‌کارید، تا کی می‌خواهید بجنگید؟ ایران‌شهر کشتارگاه شده و

شما این ارابه مرگ را می‌کشید. باید هر چه زودتر به این جنگ خانمان‌سوز پایان داده شود، تا

مردم کمی آرامش پیدا کنند و بتوانند اندوه مرگ کسان خود را از یاد ببرند.»

مردان شیر چندبار سرش را به چپ و راست چرخاند و پاسخ داد: «برای گسترش آیین

مزدا در بیرون ایران‌شهر باید که جنگ‌افزار بدست بگیریم!»

«آیین مزدا با جنگ‌افزار گسترش پیدا نخواهد کرد، چه درون ایران‌شهر و چه بیرون از آن. مگر سخن پیامبر را فراموش کردی: نایستی مزداپرستان را در برابر دیگران به جنگ و ستیز وادار کرد، بایستی برپایه آیین دوستی، یگانگی و مهربانی جهانی نیک درست کرد.»*

«اما من سربازی هستم که ناچارم از فرمان شاهنشاه پیروی کنم.»

«درست نیست فرزندم!، ما باید از مزدا پیروی کنیم. تنها او سرور مزداپرستان است.»

و با دستان خود به آسمان اشاره کرد. مردان شیر بدون اینکه بپذیرد، خاموش شد. او گرچه موبد را دوست داشت و به او ارج می‌گذاشت، اما خود را سربازی گوش به فرمان شاهنشاه می‌دانست. او یک چیز می‌دانست؛ خدای گان به او فرمان می‌داد و او نیز پیروی می‌کرد. جنگ و آشتی تنها در فرمان شاهنشاه بود.

مردان شیر پس از این که با موبد وداع کرد، از آتشکده بیرون آمد و بسوی اسب خود رفت. پیش از آن که سوار شود، باز آن مرد را دید که داشت او را می‌پایید، این بار بیشتر بدگمان شد، اما باز هم واکنشی نشان نداد. سوار اسب شد و به تاخت بسوی دجله راه افتاد. بزودی به قصر سپید رسید. قصری زیبا که سال‌ها پیش به فرمان شاهنشاه شاپور ساخته شده بود. روبروی قصر دو پل چوبی درست شده بود، برای مردمی که می‌خواستند از شهرهای آن سوی دجله به تیسفون بیایند. گرچه نخست یک پل درست شده بود، اما چون آوای مردمی که با یکدیگر برخورد می‌کردند، شاهنشاه را آزار می‌داد، فرمان داد پل دیگری بسازند تا مردم از یک پل بیایند و از پل دیگر بروند. اما اکنون در قصر تنها گروهی نگهبان و کارگر که از آن نگهداری می‌کردند، کس دیگری در آن بسر نمی‌برد.

سربازان با دیدن او به دو دسته شدند، دسته‌ی پیشاپیش و دسته دیگر پشت سر او آرایش یافتند. سپس با رسیدن به پل از اسب‌های خود پیاده شدند و دهنه آن را گرفتند که از پل بگذرند، مگر مردان شیر که سواره گذشت. او از انگشت‌شمار کسانی بود که می‌توانست سواره از پل بگذرد. کاری دشواری که با کوچک‌ترین ناشی‌گری اسب و سوار به درون دجله سرنگون می‌شد.

از پل گذشتند به ویه‌اردشیر رسیدند. از کوچه‌های خاکی شهر گذشتند و به ماحوزا وارد شدند، شهری که چسبیده به ویه‌اردشیر بود. آنگاه بدون این که به شهرولاش‌آباد وارد شوند، از شاه‌راهی که میان دو شهر بود به سوی دروازه تاختند. پیش از رسیدن به دروازه با رمه‌انبوهی

* - گاتاها، یسنای ۲۹، بند ۳

روبرو شدند که برای چرا به نزدیک دجله می رفتند. لختی ایستادند تا چارپایان بگذرد، سپس دوباره به اسب‌ها مهمیز زدند و تا دروازه تاختند.

مردان شیر چیزهایی که بر او گذشته بود، فراموش کرد و اندیشه‌اش سوی بابل کشیده شد، جایی که همسر و نوه‌ش بهرام روزشماری می کردند، که در جشن سدره‌پوشی و کشتی بستن نزد او باشد.